

مارتینی، بدون زیتون

=====عباس صحرائی=====

داشتیم اوج می گرفتیم، کاپیتان شخصن با مسافران صحبت کرد:
« مسافران عزیز، به شما صبح بخیر می گویم. به اتفاق سفری دوازده ساعته را به « ملبورن »
آغاز کرده ایم، امیدوارم...»
و پاره ای مطالب دیگر. و در پایان مرا که مدتی بود نامزدش بودم معرفی کرد:
« در این سفر طولانی « خانم کارولین سر میهماندار شماست.»
و با کمی مکث که همه فکر کردیم حرفهایش تمام شده است، ادامه داد:
« من می دانم که چه سر میهمانداری است. بشما ثابت خواهد کرد...به من که ثابت شده »
همه مسافرها یکدیگر را نگاه کردند.
معمولن کاپیتان ها اینگونه با مسافرها صحبت نمی کنند، غیر متعارف بود. خجالت کشیدم.
رفتم سراغش، در کابین را که باز کردم با خنده گفت:
« دروغ که نگفتم؟ »
« ولی همه مسافران با تعجب بهم نگاه کردند »
« خب نگاه کنند.»
« کاپیتان که اینطوری حرف نمی زند »
« مگر نمی دانی؟ من عاشقم، دلم می خواهد، همه بدانند، و خب اینطوری دوستانه تراست،
دوازده ساعت وقت کمی نیست.»

وقتی پس از حدود شش ماه، تماس گرفت، و قبول کرد که دعوت به شام مرا بپذیرد، باور نمی
کردم باز از « جان » بگوید، و با خوردن دومین لیوان شرابی که خودش انتخاب کرده بود، برود
سراغ شوهرش، و از خاطره آخرین پروازش با او یاد کند...
ولی کاش در همین دنیا باقی مانده بود، و صحبت به آنجائی که کشانده شد، کشیده نمی شد.

گوشی را که بر داشتم، بی مقدمه و بالحنی گوش نواز گفت:
« شک دارم مرا بشناسی مستر امیر. دعوت به قوت خود باقی است؟ »
برای چند لحظه قاطی کردم. چیزهائی یادم می آمد ولی جا نمی افتاد. نتوانستم جواب درستی
بدهم. برای پیدا کردن خودم، گفتم:
- لطفن چند ثانیه اجازه بدهید »
فورن متوجه شدم کیست و از چه ملاقاتی صحبت می کند. اما اسمش بیادم نمی آمد، نمی دانم
چرا « کتی » در ذهنم جاری بود. و بالاخره با تمرکز بیشتر پیدایش کردم.
- کارولین! توئی؟ واقعن از شنیدن صدایت خوشحال شدم. البته که دعوتم به قوت خود باقی است
باعث افتخار من خواهد بود، که شام دیگری را با تو باشم.
« شام با کارولین » یاد آور یکی از شب های فراموش نشدنی من است.
« مستر امیر، از کدام شام صحبت می کنی، شامی که قبلن با هم بودیم، یا شامی که قرار است
میهمان تو باشم.»

و خندید.

- جواب اینکه از کدام شام صحبت می‌کنم باشد برای وقتی که تو را دیدم، می‌خواهم سوپرایزت کنم.

« سوپرایز؟ چه خوب »

- شنبه شب چطوره؟

« عالیها »

- کجا؟

« من نظری ندارم، مهماندار توئی، امیرا! »

- با رستوران ۳۶۰ درجه چطوری؟

« آن بالا؟! ...سرمان گیج نره؟! ... کاملن موافقم! »

تلفن را که قطع کرد، تمام گذشت شب اولی را که با هم شام خوردیم، و همه حرف هایش به آرامی، بر صفحه مغزم ظاهر شد. و بیادم آمد که آن شب، چه برخورد پیش بینی نشده ای بود. زیبایی چهره، و تراش اندامش حضوری ملموس یافت. بوی دلنشین عطرش فضای اتاقم را پر کرد، و اندوه نشسته در جانش را، چنان حس کردم که ناگهان سرم تیرکشید. بگویم که کاملن فراموش کرده بود. آن شب که جدا شدیم با این اعتقاد که تکرار نخواهد شد، خدا حافظی کردم. و از روی ادب پیشنهاد کردم که اگر بازگشتی بود، شام دیگری با هم باشیم. و تلفن امشب او نشان داد، که باز می‌خواهد از زندگیش بگوید، چرا که جز این نمی‌تواند باشد. کاش بتوانم سنگ صبوری برای غصه‌ی بزرگ زندگیش بشوم. گمانم بر این بود که:

شاید فاصله زمانی، خاکستر نشسته بر خاطره شوهر جوان و خلبانش را بیشتر کرده باشد.

ولی او را که دیدم، متوجه شدم گمان درستی نبوده است.

خوب شد زنگ زد و دعوت به شامی را که فراموش کرده بودم، یاد آور شد و قبول کرد.

مدتی بود که زمینه‌های افسردگی خفیفی، داشت جوانه می‌زد. از خانه بیرون رفتن، و با خانمی زیبا و خوش حرف شام خوردن، بی‌توجه به موضوع صحبت، حتمن می‌تواند، فشارش را کمتر کند.

«...ما در یکی از پروازهای مشترکمان به «لاس وگاس» ازدواج کرده بودیم، خیلی بی‌سرو صدا. قرار بود تا چند ماه دیگر، مرخصی‌هایمان را هماهنگ کنیم، و ترتیب جشنی را در جزیره «فوجی» بدهیم. وقتی آن اتفاق افتاد من در یک مرخصی چند روزه برای ترتیب تدارکات اولیه بودم.»

لباس شیک و خوش دوختش، بهانه‌ای شد که اگر بشود، مسیر را عوض کنم.

- واقعن زیبا و برازنده است.

« پس حواست به من نیست؟... «میلان» بودم، آنجا انتخابش کردم. »

- چی را در میلان انتخاب کردی؟ قبلن گفته بودی انتخابت مسیر دیگری داشته است.

« خوشحالم که امشب سرحالی. علاقه من به نشست با تو، برای همین است. خوب می‌توانی با

ذهنیت من بازی کنی. »

چهره اش را برای دلخوری جستجو کردم. نیافتم.

- کارولین! تو واقعن خودت می‌دانی که چقدر زیبا هستی؟ نگاهت به میزهای دیگر هست؟ متوجه

نگاه‌های آن‌ها شده‌ای؟

« بله، و چه کنجکاوانه است. »

- بیشتر از روی حسادت است، کار! دستم ندهد خوب است... چه حسرتی می خورند:

« این مرتیکه عوضی با آن ریخت و قیافه، ببین چی به تور زده! »

« امیر، از حرف هایم در مورد « جان » خسته شده ای؟ می بینم که داری به شاخه های دیگری می پری. »

- من آمده ام که تو هرچه دلت می خواهد حرف بزنی، باور کن که با همه حواس گوش می دهم. طبیعی است که در این بین اگر مطلبی به ذهنم رسید، یا توجهم را جلب کرد مطرح می کنم. دلم نمی خواهد رنجیده بشوی. من خودم مدتی است که رو براه نیستم، نمی دانم چرا، گه گاه « انگزایتی » یقه ام را می گیرد. و امیدوارم نشست و صحبت باتو، در رفع آن موثر باشد. که تا حالا چنین بوده است.

« امیر! چرا « دیپرشن!؟ »، تو در ذهنم یک ایستاده در مقابل مشکلاتی، و نحوه صحبت کردن و رفتارت به من آرامش می دهد. چی شده، حرف بزنی، حرف زدن کمکت می کند. »

- داشتم حرف می زدم که تو دلخور شدی، و گفתי حواسم به تو نیست.

« همین گوشه و کنایه هایت است که برایم جالب است. هیچ پرنده ای مثل تو از این شاخ به آن شاخ نمی پرد. چه شاخه های خوبی را هم انتخاب می کنی. »

- کارولین تو که داری دست مرا از پشت می بندی، چه حراف و مسلط شده ای، البته بهتر است بگویم بودی.

از پشتی صندلی فاصله گرفت، دست هایش را روی میز گذاشت، « کاری که قبلن نکرده بود، صورتش را مثل کسی که می خواهد صدایش را نشنوند، جلو آورد، به چشمانم خیره شد، و در حالیکه چشمان رنگی و جذابش را اشکی نریخته مواج کرده بود، آرام گفت:

« امیر! »

و ساکت شد، داشت بغضی را فرو می داد.

«...امیر، چرا زندگی این همه فشار دارد؟...چرا این همه با آدم بازی می کند؟...چرا خوشی ها بسیار زود گذر، و فاصله تبدیل آرزو به خاطره این همه کوتاه است؟ »

با تمام علاقه به حرف هایش دقت دادم. هرچند مدتی بود که دیگر به من نگاه نمی کرد. و در خودش بود. ولی این سؤال ها داشت در مغزم جوانه می زدند.

چرا با این همه جوانی و زیبایی، و پس از بیش از یکسال از آن واقعه، هنوز با زندگی آشتی نکرده است؟ و هنوز کسی نتوانسته توجه او را جلب کند؟ چرا هنوز در ذهن و احساس عزادار است؟ شاید هنوز کسی را که، بتواند جای گزین درصدی از « جان » بشود نیافته است. ولی بیشتر به نظر می رسد که او راه نداده است. زمان شوهر داریش آنقدر کم بوده، که از دست دادنش آن هم بدان شکل، پریشانی خاطر برایش داشته است، بنظر من زمان می خواهد. ولی تاکی؟ نمی خواستم، اگر چنین است، با سئوالی که مدتی بود در لبه بیان قرار داشت، تکانش بدهم. ولی تصمیم داشتم بهر شکلی مطرحش کنم. بهتر دیدم اول « اگر بشود » کمی فضا را بچرخانم.

تانگوی ملایمی با نور شمع های روشن هم خوانی داشت. قبل از سفارش شام، و به دنبال سکوت کوتاهی که پیش آمده بود، به او پیشنهاد رقص دادم. موافقتش کمی دست پاچه ام کرد. گنااهش را به شرابی که در من تاثیر چندانی نکرده بود حواله کردم.

در حین رقص که نمی دانستم چقدر می توانم به او نزدیک شوم، از دهانم پرید:

- ببینم کارولین، نمی خواهی ...
برای تمام کردن سئوالم، دنبال کلمات مناسبی می گشتم...
ولی اجازه تمرکز نداد و ملایم و آرام نجوا کرد:

« نمی خواهم چی؟ »

و خودش را منتظر نشان داد،

- ...نمی خواهی، ازدواج کنی؟

« موافق باشی بنشینیم »

تعجبم را که دید، اضافه کرد.

« نشسته بهتر می توانیم حرف بزنیم. ضمن اینکه زیر فشار این نگاه ها راحت نیستم.»
برای اینکه قصد شخصی را در سئوالم دنبال نکند، ضمن موافقت برای برگشت به سر جایمان،
گفتم:

- من خودم را برادر بزرگ تو می دانم، و اگر پا در حصار تفکرت می گذارم، مرا ببخش. دلم نمی
خواهد خواهر خوشگل و جوانم، کما کان، در تلاتم اندوهی بزرگ غرق باشد. و با تاکید گفتم:

(Life is too short) ... و خوشگلی و جوانی هم زود گذر است...»

وقتی نشستیم، دستمالی را با ملایمت به چشمانش نزدیک کرد.

« امیرا تو متاهلی؟ »

- بودم.

« پس آن خانمی که چندین بار تو را همراهی کرده بود، همسرت نیست؟ »

- نه.

« امیرا تو را بخدا تلگرافی جوابم را نده »

واقعن متوجه نمی شدم، که قصدش چیست. شاید با همه تذکری که داده بودم سئوالم را شخصی
گرفته بود. فکر من بیرون کشاندن او از دنیای افسوس از دست دادن « جان » بود.

می خواستم به نحوی با زندگی آشتی کند. می خواستم آغاز دیگری داشته باشد. چون در اینصورت
ادامه بودن با او، ادامه مرادده بیشتر و مستمر با او که مورد علاقه من نیز بود، میسر می شد.

داشتم به اوعادت می کردم و بودن با او خوشحالم می کرد.

تنها بودم، حال و روز درستی هم نداشتم، هم صحبتی با او در روحیه ام تاثیری کارآمد داشت.

این جوری که حالا بود، نه تنها به دیدار هائی هر از گاه محدود می شد، که ممکن بود بهر دلیلی
کاملن قطع شود. دیدن گه گاه او، داشت به یک نیاز تبدیل می شد. تصور این که دیدار هایمان

تکرار نشود، فکرم را مشغول کرده بود.

مدتی بود به سئوال او پاسخ نداده بودم، و در سکوت، افکار خودم را زیرو رو می کردم.

« امیرا کجائی؟ پس شامت کو؟ »

دست پاچه گارسون را صدا زدم.

- واقعن پوزش می خواهم. گفتم که حال روحی درستی ندارم. عجب میزبان بی خیالی.

و با مزه ای ادامه دادم:

- خیلی جرات می خواهد، با نازنینی چون تو، بتوانی چنین بی توجه باشی.

برای همه تعارفات و مزه پرانی هایم تره هم خرد نکرد.

صورت غذا را گرفت، روی میز گذاشت، و چیزی به گارسون گفت که متوجه نشدم. و ادامه داد:

« لطفن قبلن مارتینی را بیاورید، بدون زیتون »

گارسون که رفت، گفت:

« مارتینی برای هر دویمان سفارش دادم، اگر جرات داری بگو نه، »

واقعا آفرین! تا می دید دارم کم می آورم، راه می دهد.

- تا حالا نخورده ام. و نمی دانم با زیتون و بی زیتونش چه فرقی دارد. من که مثل تو، شرق و غرب زمین را بهم ندوخته ام. نظارت بر مسافران « فرست کلاس »، و « سرو » میهمانانی چنان متمول، با دنیای من فاصله زیادی دارد. یادم هست که گفته بودی در بعضی از مسیرها هزینه بلیط پروازهای درجه یک، از یازده هزار دلار هم بیشتر است. « سرو » چنین مسافرانی، حتمن به آموزش کافی نیاز دارد.

مارتینی با و بدون زیتون، که سهل است، بایستی از نحو « سرو » خیلی چیزهای دیگر نیز آگاه بود... با این همه، بزن بریم، بگذار دشت کنم « مارتینی » را، حالا گیرم بدون زیتون.

« امیر من واقعا دارم به حرف زدن های تو معتاد می شوم. خوشم می آید دیده به دهانت بدوزم. عین تشنه ای که به لیوانی آب گوارا برسد، نشئه ام می کند.»

درست همانی را عنوان کرد که در جان من وول می خورد. من هم همین احساس را نسبت به او داشتم.

خودم را پیدا کردم، و متوجه شدم که کم کم دارم به منطقه ممنوعه پا می گذارم. این من بودم که داشتم به او معتاد می شدم. تلاش کردم دهنه سرکشی آغاز شده را بکشم. نمی خواستم سد موجود شکسته شود. بهتر دیدم یک جورائی سرو ته آن شب را هم بیاورم.

پس از مزمه کردن مارتینی، گفتم:

- بنظر نمی رسد چیز بدی باشد.

و ادامه دادم:

قصد من از اینکه پرسیدم:

- « نمی خواهی ازدواج کنی»، جلب توجه تو، به « خودت » است. زندگی، سرشار از رخداد های خوب و بد است، باید گذاشت پس از مدتی خاطره بشوند. می توان آنها را داشت ولی نمی توان زندگی حال، و جریان روز مره را به پای آن ها قربانی کرد کاری که بنظر می رسد تو پیشه کرده ای. - کم کم باید از « جان » فاصله بگیری، و ضمن عزیز داشتن یاد و خاطره او، به راه سرانجام بروی. اگر اجازه بدهی بهر شکلی که بخواهی، به تو کمک خواهم کرد.

قهوه پس از شام را زمینه خدا حافظی یافتم. در تدارک اجرای آن بودم که کارتی از کیفش در آورد، دور یکی از شماره تلفن ها خط کشید و به دستم داد:

« امیرا تا اینجا هستم، شماره تلفنم این است. دلم می خواهد بیشتر در تماس باشیم. »

- مگر باز قصد رفتن داری؟ تو اصلن معلوم هست چکار می کنی؟ کجا می روی؟ و برای چی؟...

« داری می شوی امیری که دلم می خواهد. پرسو جوهای مرد را در این حد، دوست دارم. از

تنهائی درم می آورد. مگر برایت مهم است که چکار می کنم؟ »

با همه دقت و داده بودم. واکنشی چنین، بی تردید ریشه در چیزی بیشتر از علاقه داشت، و او به خوبی در یافته بود.

تصمیم گرفتم برای شناخت بیشتر او، ادامه بدهم. نمی دانم چرا ویرم گرفته بود.

- وقتی با مردی شام می خوری، می رقصی و او را دعوت به مارتینی، آن هم بدون زیتون!

می کنی، طبیعی است که به این پرسو جو ها هم می رسد.

و به شوخی ادامه دادم:

- آخه مردی گفتن.

آرام، و با کمی عشوہ گفت:

« یعنی توهم، امیرا!؟ »

- این دلیل علاقه است.

« چه نوع علاقه ای؟ »

- مگر چند نوع علاقه داریم؟

جوابش بر ایام مهم بود.

جوابی نداد. سکوت کرد.

- نگفتی؟

بجای پاسخی واضح و پوست کنده، که من انتظارش را داشتم، گفت:

« خوشحالم! »

- از چی؟

« از اینکه چنین واکنش و سؤال هائی می تواند دلیل عمق علاقه باشد. اینطور نیست؟ خودت

گفتی. »

بدون واکنش نگاهش کردم.

دو راهی، شهامت انتخاب می خواهد. و تحمل اشتباه ناشی از آن را. در این تنگنا همیشه فقط

خودت هستی و بار حاصل را، هر چه که باشد بایستی به تنهائی بر گرده بگیری، و از پا نیفتی.

در آپارتمانی یک خوابه شخصی، زندگی می کردم. نزدیک دانشگاهی که در آن ادبیات فارسی

را درس می دادم، جز دیدن های گاه خواهرم و یکی دو دوستی که بر ایام باقی مانده بود،

معاشرت دیگری نداشتم. اولین ظهور کارولین، فقط یک شام اتفاقی بود، ولی این بار از روزی

که تلفن کرد، حال دیگری را به همه زندگیم پاشید. به تنهائی و در خودم بودن، عادت کرده

بودم. ولی کارولین داشت در آن نفوذ می کرد، نفوذی که نمی خواستم. او به کسی که سرشار از

زندگی و شوق باشد، نیاز داشت. ده سال ختلاف سنی و دردو فرهنگ متفاوت، دیدها را متفاوت

می کند. من داشتم به عرفان نزدیک می شدم، ولی او، به کسی نیاز داشت که از هیجان به

زندگی لبریز باشد. و او، متاسفانه به اشتباه داشت در من جا نشین «جان» را می یافت. و البته

احساس من نیز، شمارش معکوس را شروع کرده بود.

اگر راه می دادم « که سخت دلم می خواست » او را از چاله « جان » به چاه « امیر » می کشاندم.

و این همان دو راهی بود که گفتم.

« امیر مثل اینکه حالت خوب نیست، در باز گشت من رانندگی می کنم. راه آمدن را بلد نبودم،

ولی می دانم چگونه بر گردم.

بی تامل گفتم:

- حتمن این کار را بکن، به نفع هردوی ماست.

« چی به نفع هر دوی ماست؟ »

خودم را پیدا کردم

- من باید مارتینی را با زیتون می خوردم، بی زیتونش مثل اینکه سازگارم نبوده است. و لبخند زدم، که افاقه نکرد.
کم کم را افتادیم ...

« امیرا! آدرس خانه ات کجاست؟ »

- تو که گفתי راه برگشت را می دانی.

« من برگشت تا خانه خودم را میدانم، همانجائی که تو «pick up» ام کردی. »

- خب تا همانجا برو، تو که پیاده شدی، من خانه ام را پیدا می کنم.

« پس نمی خواهی من آدرست را بدانم؟ »

- این حرف ها چیه؟ خانه من قلب من است که تو راه آن را، خوب می دانی.

« امیر کاش با مارتینی، زودتر آشنا شده بودی. »

- کارولین! با زیتونش هم همین طور است؟

« چطور است؟ »

- شب بخیر کارولین! فردا تماس می گیرم.

تا صبح نخوابیدم. شب بسیار طولانی و سختی بود. رای که در سپیده دم آن شب صادر شد، آغاز شب سیاهی بود. که زندگی را زیر رو کرد، تباهم کرد. نمی دانستم فشار دندان می تواند این همه جگر را به درد بیاورد. چاره ای نداشتم. کارولین گمشده اش را در من که به هیچ روی مناسب او نبودم یافته بود. من نیز داشتم بی تابش می شدم. می دانستم که این تصمیم ضربه دیگری است بر احساس ترمیم نشده او. و می دانستم که اگر فقط یکبار دیگر با او بیرون بروم تمامی مقاومتتم را از دست خواهم داد.

تلفنم را همان روز قطع کردم و این یادداشت را بدون اشاره به جوانه های علاقه اش به من در صندوق پستی او که در کنار در خانه اش قرار داشت انداختم.

« ساده بگویم، داشتم شدیدن به تو علاقمند می شدم. خودم را مناسب تو نیافتم. نمی خواستم آنگاه که دیر شده باشد متوجه بشوی. می دانم که اگرحتا یکباردیگر تو را ببینم کارم بسی مشکل تر از حالا خواهد شد، بهمین خاطر صلاح دیدم بدین شکل از تو جدا شوم. اطمینان دارم، تو با همه مشخصات یگانه ای که داری، زندگی خوبی در انتظارت خواهد بود...»

در کوتاهترین زمان خانه ام را فروختم و از آن شهر رفتم...و برای همیشه از دسترس او گم شدم.

***** از کتاب مثل یوسف *****

